

Det rullende gresskaret – en fortelling fra Iran

کدو لول زن

بود، نبود، زیر گنبد کبود که غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود. کنار جنگلی بزرگ، در یک دهکده خورد، پیرزنی زندگی می کرد. از همه مال دنیا پیرزن فقط یک دختر داشت. این دختر شوهر کرده بود و در دهکده ای دور افتاده در آن طرف جنگل بزرگ زندگی می کرد.

یک روز کله صبح پیرزن که بسیار دلش میخواست دخترش را ببیند و پشت دخترش دق شده بود، با خود فکر کرد که برود به خانه دخترش و به اوسری بزند. اما به خاطر دیدن دخترش باید از جنگل خطرناک گذر می کرد.

پیرزن بقچه نانش را بست، بوت هایش را پوشید، چادرش را سر کرد و از خانه بیرون رفت. رفت و رفت و رفت تا رسید به دل جنگل؛ در حالی که در جنگل قدم می زد آواز می خواند:

"الا دختر بلا قربانتم من، به غربت رفتی و حیرانتم من"

یک دفعه یک گرگ خطرناک مقابلش سبز شد و پیرزن از ترس خشک ماند. گرگ در حالی که آب دهنش از لب و رویش سرکرده بود پیش آمد که پیرزن را یک لقمه خام کند. آن وقت پیرزن به خود آمد و گفت :

"صبر کن گرگ عزیزم."

"مرا که می بینی لاغر هستم. جز پوست و استخوان چیزی ندارم. مرا بخوری سیر نمیشوی"

گرگ با شنیدن این حرف آب در دهانش خشک شد و گفت:

"پس چی کار کنم خاله جان، من بسیار گشنه (گرسنه) هستم"

پیرزن جواب داد:

"خوب من یک پیشنهاد دارم."

"بگذار بروم پیش دخترم، پلو بخورم، چلو بخورم، مرغ وبادنجان بخورم، برنج لغمان بخورم، چاق شوم،چله شوم، آن وقت پیشت برگردم، تو مرا بخورتا سیر شوی، پهلوان و دلیر شوی."

گرگ قبول کرد و گفت:

"خوب است ولی دیر نکنی خاله جان، چون که من بسیار گشنه(گرسنه) هستم!"

آن وقت پیرزن با عجله راهش را ادامه داد و از آنجا دور شد.

رفت، رفت و رفت تا رسید به یک ببر خطرناک. ببر چنگال های تیزش را در آورد تا پیرزن را بدرد.

آن وقت پیرزن دوباره گفت:

"صبر کن ببر عزیزم"

"مرا که می بینی لاغر هستم و جز پوست و استخون چیزی ندارم. مرا بخوری، سیرنمیشی عزیزم"

ببر از شنیدن این حرف چنگال هایش سُست شد و گفت:

«پس چی کار کنم خاله جان، من بسیار گشنه هستم؟»

پیرزن جواب داد:

"خوب من یک پیشنهاد دارم"

"بگذار بروم پیش دخترم، پلو بخورم، چلو بخورم مرغ و بادنجان بخورم، برنج لغمان بخورم، چاق شوم، چله شوم، آن وقت پیشت برگردم تو مرا بخور تا سیر شوی، پهلوان و دلیر شوی."

ببر قبول کرد و گفت:

"خوب است ولی دیر نکنی خاله جان، چون که من بسیار گشنه(گرسنه) هستم"

آن وقت پیرزن با عجله از آنجا دور شد و رفت. رفت و رفت و این بار یک شیر بزرگ و خطرناک بود که جلوی پیرزن سبز شد. شیر که از دیدن لقمه ای چرب و نرم چون پیرزن، یال های سرش سیخ شده بود، پرید جلو تا پیرزن را قورت کند. اما باز دوباره پیرزن گفت:

"صبر کن شیر عزیزم! من از دست گرگ و ببر فرار کردم، چون آرزویم این است که سلطان جنگل که شما باشید مرا بخورد. اما مرا که می بینی لاغر هستم. جز پوست و استخون چیزی ندارم. مرا که بخوری سیرنمیشی عزیز دلم"

شیر با شنیدن این حرف یالش نشست به اطراف سرش و پرسید:

«پس چی کار کنم خاله جان، من بسیار گشنه هستم؟»

پیرزن جواب داد:

"خوب من یک پیشنهاد دارم"

"بگذار بروم پیش دخترم، پلو بخورم، چلو بخورم مرغ و بادنجان بخورم، برنج لغمان بخورم، چاق شوم، چله شوم آن وقت پیشت برگردم تو مرا بخوری تا سیر شوی، پهلوان و دلیر شوی."

شیر قبول کرد و گفت:

«خوب است ولی دیر نکنی خاله جان، چون که من بسیار گشنه هستم»

آن وقت پیرزن با شتاب شیر را ترک کرد.

نزدیک غروب بود که پیرزن بالاخره به خانه دخترش رسید. او آنقدر از دیدن دخترش خوشحال شد که همه خستگی ها و خطرهای راه از یادش رفت. مادر و دختر با هم نشستند، نان های لذیذ و مزه دار خوردند و شب زنده داری کردند.

پیرزن هفت روز و هفت شب پیش دخترش ماند. بعد از اینکه خوب خستگی هایش بدر رفت، خود را آماده کرد تا به خانه اش برگردد. یک دفعه یادش آمد که چه حیوان های خطرناکی در راه به کمینش نشسته اند و همه ماجرا را از سیر تا پیاز برای دخترش قصه کرد. دخترش گفت باید چاره ای کرد. یک دفعه یک فکری به سرشان زد. با هم رفتند بازار و یک کدوی بزرگ خریدند و با خود به خانه آوردند. آن وقت دختر با یک چاقو ارّه ای بزرگ سر کدو را قاش کرد.

بعد دو نفری با قاشق و کفگیر و بیل و کلنگ به جان کدو افتادند و داخلش را خالی نمودند. آن وقت پیرزن درون کدو داخل شد و دختر سر کدو را گذاشت. بعد با کمک شوهرش و دیگر مردم دهکده کدو را محکم لول دادند به سمت جنگل. کدو لول خورد و لول خورد و لول خورد تا رسید به دل جنگل. یک دفعه کدو تصادف کرد و سر پیرزن محکم خورد به دیوار کدو. چون در بیرون شیر بود که کدو را با پایش نگه داشته بود. شیر یک نگاهی به کدو انداخت و گفت:

«آهای کدو لول زن، تو در راحت ندیدی یک پیرزن؟»

و از درون کدو پیرزن جواب داد:

"والله ندیدم، بالله ندیدم، لولم بده بگذار بروم"

شیر هم ناچار کدو را محکم لول داد.

کدو لول خورد و لول خورد و لول خورد و تا دوباره تصادف کرد..

این بار ببر بود که کدو را با چنگال هایش نگه داشته بود.

ببر گفت:

«آهای کدو لول زن، تو در راحت ندیدی یک پیرزن؟»

دوباره جواب آمد:

«والله ندیدم، بالله ندیدم، لولم بده بگذار بروم»

و ببر هم کدو را محکم لول داد و کدو با سرعت راهش را ادامه داد. لول خورد و لول خورد و لول خورد و این بار گرگ بود که کدو را با پوزش نگه داشت. گرگ کدو را بوی کرد و گفت:

«ای کدو لول زن، تودر راحت ندیدی یک پیرزن؟»

کدو طبق معمول جواب داد:

"والله ندیدم، بالله ندیدم، لولم بده بگذار بروم"

اما گرگ هوشیار بود و صدای پیرزن را شناخت. آن وقت گرگ با پوزش سر کدو را بر داشت و داخل کدو پیرید تا پیرزن را بخورد. ولی پیرزن باهوش فکر همچو روزی را کرده بود و یک در دیگر هم زیر کدو درست کرده بود. آن در را باز کرد و از زیر کدو بیرون شد. بعد در را دوباره محکم گذاشت طوری که در محکم به پوز گرگ خورد. آن وقت پیرزن با عجله رفت و سر کدو را هم گذاشت و گرگ داخل کدو زندانی شد.

پیرزن که در خانه دخترش پلو و چلو با بادنجان و برنج لغمان خورده بود و خوب چاق و چله و پهلوان شده بود محکم کدو را لول داد طرف دره. کدو با گرگ درونش از درّه پایین افتاد. آن وقت پیرزن به خانه اش برگشت و یک چای خوب دم کرد و آرام شد. قصه ما هم تمام شد.